

پایان بحران

The End OF The Depression

اثر: ماری بولته

داستان نویس معاصر امریکائی

By :

Mary Boltè

ماری بولته بسال ۱۹۲۱ در شهر کوچک
«ریورتن» از بلاد ایالت «نیوجرسی» امریکا بدنیا
آمد. پس از تحصیلات عالی خود در دانشکده «ولزلی»
چندی در شهر نیویورک بزیست و آنگاه در سال ۱۹۴۷
باتفاق شوهر خود «چارلز بولته» بانگلستان سفر کرد
تا مدت دو سال در معیت شوهر خود در دانشگاه اکسفورد
از هزینه تحصیلی «رودیز» Rhodes Scholarship
استفاده نماید. «پایان بحران» نخستین داستان منتشر
شده این بانوی امریکائی است که در سال ۱۹۵۱
در مجله «هارپر بازار» انتشار یافت و همان سال در شمار
بهترین داستانهای کوتاه امریکائی، «جائزه ادبی سال
را ربود».

موضوع داستان مربوط بسالهای ۱۹۲۹ تا اوائل جنگ
دوم جهانی است که بحران مالی بی سابقه ای ملت امریکا
را تحت فشار قرارداد و چنانچه کاردانی و نداکاری رجال
نامه‌داری نظیر «دلانو - روزولت» در حل معضلات
اقتصادی امریکا نبود؛ چه بسا این کشور در دست انقلاب
خونینی قرار میگرفت و طبقه سرمایه دار در معرض
خطرات عظیمی واقع میشد.

وقتی سرانجام دوره کسادی بی سابقه آمریکا دامنگیر خانواده ما شد، من ده ساله بودم. برادرم «فردی» نه سال بیشتر نداشت و خواهرم «آگی» پنج ساله بود. مدتها میگذشت که من دیگر عشق و علاقه خود را بعروسک بازی ازدست داده بودم. در این ایام برای سرگرم کردن خود اسبابهای کوچک مرمری و شیشه‌ای جمع میکردم. اوقات بیکاری خود را هم گاهی با بچه‌های همسایه بیازی اسکیتینگ که محل آن در خیابان «مین استریت» بود میگذراندم. «فردی» عشق زیادی بجمع کردن مدلهای هواپیما داشت و «آگی» هم که اسم اصلش «آنزولا» بود و این نام بدتر کیب «آگی» را ما برویش گذاشته بودیم، علاقه عجیبی داشت که پرنده های مرده جمع کند و بعد آنها را در باغچه منزل دفن کند و روز بعد از نو خاکه‌ها را پس بزند و ببیند که آیا لاشه پرنده خاک شده یا نه. باید بگویم که نام آنزولا (۱) برای او يك نام بی مسمی نبود، برای اینکه «آگی» واقعا قشنگترین دختری بود که من دیده بودم و میشناختم.

علاوه بر پدر و مادرم، در میان خانواده ما زن جوان سیاه پوستی هم کار میکرد که اسمش «هانا» بود. هانا کارش آشپزی و تمیز نگه داشتن خانه بود. گذشته از اینها، یکی از وظایف دیگرش این بود که بماتصنیفهای تازه یاد بدهد و در اینکار آگی بیشتر از من و فردی موفقیت حاصل کرده بود. ما از موضوع کسادی آمریکا و بیکاری مردم و بی پولی عمومی چیزی نمیدانستیم؛ تا آنکه یکروز سر میز ناهار باین قضیه پی بردیم. پدرم با عصبانیت زیاد و صدائی که مثل صدای مرده‌ها سرد و بیروح بود، بمادرم خبر داد که بالاخره این مصیبت دامنگیر خانواده ما هم شد. این خبر بد را اول پدرم با افسردگی و گرفتگی زیادی شروع کرد؛ ولی هر دقیقه عصبانیتش زیادتر شد تا آنجا که هنوز ناهار ما تمام نشده بود که مشتهای گره کرده اش بی در پی بروی میز میخورد و دولت را ناسزا میگفت که باعث اصلی این

بدبختی و بیچارگی شده ...

من فردی و آگی از موضوع کسادی بازار و بی پولی و این حرفها
ابداً چیزی جز داد و فریاد پدر نمیفهمیدیم ؛ برای اینکه این رکود و کسادی
ظاهراً تنها مصیبتی که بر سر ما سه نفر آورده بود این بود که آرامش خانه
را بهم زده بود . هر سه مان بیش و کم می فهمیدیم که موضوع بی پولی و
بیکاری و فقر در کار است ؛ ولی هیچکس نیامد که اسباب بازی ما را از ما
بگیرد و یا آن مقرری پنج سنت در هفته را که برای خرید آب نبات و آدامس
میگرفتیم از ما ببرد . هانا مثل همیشه بما کیک و «پودینگ» میداد و برنامه
خوراکی ما هم بهیچوجه بهم نخورده بود . تنها حادثه‌ای که در قبال گذشت
این روزها برای خانواده ما پیش آمده بود این بود که مادرم بعد از ظهرها
برای شرکت در بعضی میتینگ‌ها میرفت و پدرم هم روز بروز بداخلاق‌تر و
وعصبانی‌تر میشد . از این دو موضوع که بگذریم زندگی ما مثل سابق در -
نهایت آرامش و آسودگی سپری میشد و روز های ما با همان کیفیت اولیه
پرازیم و امید میگذشت .

اوضاع مدتی بهمین منوال بود تا اینکه یکروز صبح وضع خانه ما
بکلی عوض شد : پدرم بجای اینکه مثل معمول بسرکار خود برود قبل از
ظهر بخانه برگشت و با خلق گرفته بروی صندلی دسته‌دار کنار رادیو نشست و
بدون آنکه حرکتی بکند مشغول خواندن روزنامه شد .
مادرم بلافاصله داخل اتاق دوید و دست ما را گرفته باتاق دیگری
برد . ما متعجب مانده بودیم که چه شده . دیدیم که آهسته گفت :
- پدرتان از امروز بیکار شده و از این به بعد بمحل خدمتش نخواهد رفت .
ظاهراً شرکتی که پدرتان در آنجا کار می‌کند بقدری حقوقش را کم کرده که
دیگر خرج رفتن و آمدن هم برایش نمانده . بهمین منظور تصمیم گرفته
تاروشن شدن اوضاع بیکاردرخانه بماند .
آنوقت مادرم سرش را نزدیکتر آورده و گفت :

- می بینید بچه ها ، با این وضعیت بهیچ وجه صلاح نیست در منزل
شلوغ کنید برای اینکه پدرتان ناراحت میشود .
درعین اینکه از شنیدن این خبر مختصر ناراحت شدیم که مبادا بیکاری
و بداخلاقی پدر آسایش داخلی ما را بهم بزند ، باوجود این از این پیشنهاد
بدمان نیامد ؛ برای اینکه میتوانستیم با آزادی از منزل بیرون برویم و داخل
پارک نزدیک خانه مان بازی کنیم .

آنروز و چند روز دیگر سپری گشت؛ ولی اوضاع ما ساعت بساعت بدتر و وخیم تر شد. پدرم صبحها مرتب بعد از ناشتائی، بطرف رادیو میرفت و روزنامه را بدست میگرفت و روی همان صندلی راحتی، ساکت و عبوس می نشست. اوایل کار درست نمی فهمیدیم که کدام قسمت از مطالب روزنامه را با اینهمه دقت میخواند. بعد فهمیدیم که توجه پدرمان فقط به ستون مظنه های سهام و اخبار اقتصادی است. بعد از اینکه خواندن روزنامه تمام میشد، رادیورا با صدای بلند باز میکرد و بهمین قسمت از برنامه که نرخ سهام را میگفت گوش میداد. این وضع ادامه داشت تا وقتی که ما از مدرسه برمیگشتیم. تازه آن موقع هم بقدری توجهش بطرف رادیو و روزنامه بود که حتی جواب سلام مارا هم نمیداد. در این اواخر کار بجائی رسیده بود که «آگی» هم با اینکه محبوب بابا بود و پدر او را خیلی دوست میداشت نمیتوانست بد اخلاقیش را تحمل کند و تا میتوانست، از رفتن پیش او و نشستن روی زانو هایش خود داری میکرد.

این اوضاع حتی روزهای یکشنبه هم تغییر نکرد. بعد از اینکه ما ناشتائی و بودینگ را سرمیز میخوردیم پدر بلند میشد و با اخم زیاد مثل معمول بوسه ای بصورت مادرم میزد و بعد کنار رادیو م نشست و روزنامه را بدست میگرفت. دیگر موضوع رفتن بگردش و اتوموبیل رانی در پیشه های «نایلر» و سرکشی به مزارع گرینول که مادر آنجا بچه خوکها را تماشا میکردیم از میان رفته بود. يك روز یکشنبه وقتی مادرم فهمید که ما خیلی دلمان گرفته و هوس گردش داریم خودش مارا بتنهائی به مزرعه برد. آنروز بما خوش گذشت و پس از مدتها، کمی بازی و تماشا کردیم. مادرم با اینکه دائماً تبسم میکرد و مثل همیشه میکوشید خوشحال باشد ولی ما میفهمیدیم که کسل و ناراحت است و در قلب خود غم بزرگی دارد.

ماه فوریه و زمستان گذشت و هوا رفته رفته گرم شد. به توصیه مادرم ما حتی المقدور از خانه بیرون میماندیم تا حضور ما باعث ناراحتی او نشود؛ اما موقع غذا دوباره باقیافه ناراحت او بر خورد میکردیم.

روزی نبود که سر میز ناهار، يك مشت فحش و ناسزا بتشریفات اداری دولت و پولدارهائی که راحت و بی خیال در منزلهای مجلل خود زندگی میکردند ندهد. حتی فردی هم از این ناسزاگویی بی نصیب نمی ماند و همینکه میدید کوچکترین قطعه غضروفی در بشقاب او مانده و یا عملی کرده که دلیل بر اسراف باشد او را بزبر تازیانه غضب میگرفت که «پسرك ا

مگر نمی بینی اوضاع از چه قرار است؟ مگر نمی فهمی که ما فقیر شده ایم و باید صرفه جوئی کنیم تا بتوانیم بزندگی ادامه دهیم؟»

من در آن موقع درست نمیتوانستم بحقیقت مطلب اوپی ببرم. برای چه فقیر شده باشیم؟ در روش معمولی زندگی ما که تغییری حاصل نشده بود؟ مادر محله فقیری بنام «جسی» میشناختیم که با چرخ قیچی تیز کن خود هر روز در اطراف خانه ما میگشت و در مقابل پول ناچیزی کارد و سایر اسباب ما را تیز میکرد. ما با اوزمین تا آسمان فرق داشتیم. با این حال در اینگونه مواقع سکوت میکردم، برای اینکه میدانستم اگر حرفی بزنم طوفان خشم و عصبانیت پدر را بر سر خود میباریدم.

بتدریج، طی گذشت ایام، پدرم برای خود سر گرمیهای مختصری در خانه پیدا کرده بود و اینطور کارها، او را کم و بیش برای مدتی سر گرم میکرد. مثلاً مقدار زیادی نوار نمد تهیه کرده بود تا لای شکاف درها بگذارد و باین ترتیب از آمدن سوز سرما بداخل اتاقها جلوگیری کند. پایکی از پتو های کهنه را بریده بود تا شبها بروی رادیاتور اتوموبیل بیاندازد و باین ترتیب مانع یخ زدن آن بشود؛ ولی بیشتر ساعت های زندگی ما در همان محیط ساکت و محنت زده اتاق، پهلوی رادیو میگذشت. در این اواخر دیگر باخبر رادیو، مخصوصاً اخبار اقتصادی و نرخهای سهام شرکتها خود گرفته بود و اگر گاهی هم موسیقی جالبی از رادیو پخش میشد، بعکس سابق که ما را پهلوی خود صدا میداد و امید داشت بآنها گوش دهیم، اصرار داشت که به مظنه ها و نرخها توجه کنیم. تنها موقع شب و قبل از خواب بود که شاید بخاطر اصرار مادر، شوخیهای «آموس-و-آندی» را برای ما میگرفت و نکته جالب اینکه ما میفهمیدیم خودش هم از شنیدن این شوخیها لذت میبرد و بروی خودش نمی آورد. وقتی نمایش تمام میشد، باز آخه هایش را توهم میکرد و فوراً رادیو را می بست. در آندهای قبلی بخود میگرفت که حتی من و فردی جرأت بوسیدن و شب بخیر گفتن او را هم نداشتیم.

یک روز ظهر وقتی ما بخانه برگشتیم دیدیم که پدر مثل آدمهای دیوانه، مرتب در اتاق بالا و پائین میرود و با مشت های گره کرده، باران ناسزا را بر سر رئیس قدیمیش «امرسون» میبارد. فریاد میزد.

— واقعا مسخره نیست؟ این مرد که احمق بن... بن که مرا «جیمز پل» خطاب میکنند، میگوید که چون اوضاع خراب است بیاباهم «پیراشکی» درست کنیم و بقهوه خانه های وسط راه بفروشیم! می بینید که بعد از یک

عمر جان کندن کار ما بکجا کشیده ؛ حاضریم که توی خیابانها آشغال جمع کنیم
و این شغل پست را قبول نکنم !
ورو بمادرم کرده و گفت :

- بلی عزیزم . کار شوهر تو حالا بدستفروشی و پیراشکی فروختن
رسیده والبته تعجبی هم ندارد . در این مملکت وبا تاجرهای مثل امرسون
باید عاقبت کار ما باینجا بکشد !

در آن موقع ما وحشت زده گوشه ای ایستاده بودیم . تنها نکته ای که
از این کشمکشها و ناراحتی ها فهمیده بودیم این بود که گناه تمام این
گرفتاریها و بدبختیها فقط و فقط بگردن دولت است و این حکومت ماست
که فقر و بیکاری و کساد را بوجود آورده .

با گذشت ایام ، روز بروز بر میزان بد اخلاقی پدر افزوده شد و بهمان
نسبت صدای رادیو هم بلند تر گردید . مثل اینکه این صدا هر چه برای
آطرفیان مزاحم تر و ناراحت کننده تر میشد ، پدرم را بیشتر خوشحال
میکرد . حتی در پشت حیاط خانه هم ماصدای گوینده رادیورا میشنیدیم که
نرخها را یکی یکی میسرود . اکثر بعد از ظهر ها که هوا صاف و آفتابی
بود ما میرفتیم و خارج بازی میکردیم . اگر احيانا باران میگرفت و
مجبور بودیم بداخل عمارت برگردیم ، آهسته و بی صدا ، مثل اینکه در
آنخانه بیمار مشرف بمرگی خوابیده ، نفسها را حبس میکردیم و باتاق
« هانا » میرفتیم . در ساعاتی که مادر در خانه نبود تنها ملجاء و پناهگاه ما
همان اتاق هانا بود .

« هانا » هم زیاد بیکار نبود . او هم دوستانی از پرسرودختر داشت که
بدنبالش می آمدند و او را بسینما و گردش میبردند . ضمناً ساعات فراغتش
را بخواندن مجلات سینمایی و رسیدگی به لباسها و تعمیر جواربهایش
میگذراند . با اینحال همیشه با خلق خوش از ما استقبال میکرد . بما درس
رقص میداد و قصه های شیرین برایمان تعریف میکرد . اتاقش هم برای ما
خالی از لطف نبود: همیشه بوی عطر سبک قیمتی از آن می آمد و درودیوار
های آنها پوشیده از عکسهای رقصه ها و ستاره های سینما بود . دو عکس
قاب کرده هم از دوجوان سیاه پوست وجود داشت که زیر یکی نوشته بود
« هرگز ترا از یاد نخواهم برد - تو برای من خیلی گرانبها بودی - امضاء: جو »
و دیگری نوشته بود « سعادت فراوان بتو محبوبم هانا - ب - میوز -

امضاء : ادموند - لو <

روزهای هفته یکی پس از دیگری میگذشتند و از شدت عصبانیت و جنون پدر چیزی کاسته نشده بود. در این اواخر احساس میکردم که هانا و مادرم رفته رفته بید اخلاقی او عادت کرده اند و دیگر مثل روزها هفته های اول ناراحت نمیشوند. خود منم با فردی متدرجا باین وضع عادت میکردیم و آن احساس وحشت و ناراحتی را هم از دست میدادیم ولی يك روز حادثه ای اتفاق افتاد که بکلی اوضاع ما را دگرگون کرد، باین معنی که من بطور ناگهانی و بدون آنکه دلیلش را بدانم تصمیم گرفتم که با فکر کودکانه ام باین بحران عجیبی که گریبان گیر ما شده خاتمه ببخشم.

فردی و من شبها معمولاً در اطاق پهلوی خوابگاه که از يك سمت مشرف بخيابان بود میخوابیدیم. این اتاق برای ما دو حسن داشت : یکی اینکه خنده و صحبت عابرین را که از خیابان میگذشتند میشنیدیم و دیگر اینکه نزدیک پدر و مادر قرار داشتیم و شبها احساس تنهایی نمی کردیم. در اتاق خواب هم همیشه باز بود و باین ترتیب اگر هر کدام از ما شب خواب وحشتناکی میدیدیم خوشحال بودیم که نزدیک پدر و مادر هستیم، درحالیکه حقیقت امر این بود که هیچکدام از ما حتی جرأت ابراز آنرا هم نمیکردیم.

اوایل بهار بود که شبی من خواب بسیار ترسناکی دیدم. دیدم که غول تنومندی با ساطور بزرگی داخل اتاقم شد و آهسته آهسته بطرف من میآمد. سراسیمه از خواب پریدم و چشمهایم را باز کردم. در همین موقع از اتاق مجاور فریادی بگوشم رسید و خیال کردم که واقعا صدای مهیب غول است. رنگ از صورتم پرید و بدنم بلرزه افتاد. خواستم شیون بکشم؛ اما صدا از گلویم خارج نشد. یکی دو دقیقه بعد صدا از نو بلند شد و آنوقت فهمیدم که پدرم با مادرم مشغول دعواست. همان موقع صدای گریه مادرم را هم می شنیدم.

از تجسم این حالت تکانی خوردم. هیچوقت تا آن موقع ندیده بودم که مادرم آنطور گریه کند و صدای پدرم را هم نشنیده بودم که آنطور غضبناک باشد. سرم را بزیر بالش بردم و گوشهایم را گرفتم. منتهای کوشش خود را کردم که حرفهای آنها را نشنوم. در همان حال که صورتم روی ملافه و بزیر بالش قرار داشت، با فکر بچه گانه ام حدس زدم که پدرم باید خیلی ناراحت و بدبخت شده باشد و تنها راه خوشبخت کردن او و باز گرداندن صلح و صفا

با این خانواده اینست که بدوره رکود و بحرانی خاتمه داده شود.
روز بعد همینکه از مدرسه برگشتیم، من و فردی گوشه زیر زمین که از همه جا خلوت تر بود نشستیم و در فکر پیدا کردن راه علاجی بر آمدیم. آنچه برای ما روشن و آشکار بود و جای هیچگونه تردیدی باقی نمیگذاشت این بود که پدرم بی پول شده و برای رفع این بحران و پایان دادن بدوران فقر و ناراحتی او باید پولی تهیه کرد؛ ولی بدست آوردن پول برای ما بچه طریقی امکان داشت؛ ظاهراً یک راه در کار بود و آن اینکه مقداری از اسباب و اثاثیه خود را بفروشیم یا حراج کنیم.

برای انجام این منظور، بنظر ما از هر جا بهتر و مناسبتر، حیاط پشت عمارت آمد؛ ولی مشکل بزرگ این بود که چه نوع اثاثیه ای را به مرض حراج بگذاریم؛ چند قلم اجناسی که بنظر من و فردی میرسید، مقداری گل های باغچه، چند بطری لیوناد، دستمال سفره و کهنه دستگیره آشپزخانه بود که من و آگی بکمک چرخ خیاطی مادر دوخته بودیم؛ ولی مگر اینها چقدر پول جمع میکرد؛ حد اکثر یک یا دو دلار. و گرچه در آن روزها یک دلار برای ما خیلی پول بود با اینحال میدانستیم که این مختصرها درد پدر را دوا نمیکند و برای رفع نگرانی و بد اخلاقی او پولهای زیادتری لازمست.

آخرین تصمیمی که گرفتیم و راه حل منحصر بفرد بنظرمان آمد این بود که اسباب بازیهای خودمان را هم ضمیمه آنها کنیم. عروسکهای من و ترن الکتریکی فردی مسلماً خریداران زیادی داشت. متأسفانه اسباب بازیهای آگی همه همان روز اول و دوم که برایش میخریدند ضایع میشد و گر نه میتوانستیم آنها را هم اضافه کنیم. تنها چیزی که از اسبابهای او قابل استفاده بود تخته سیاه و گچهای رنگیش بود که تصمیم گرفتیم آنها را هم بفروشیم.

درباره اینکه اینکار را محرمانه بکنیم یا آشکار، فردی گفت:

– البته که باید محرمانه باشد، برای اینکه میخواهیم پدر را با دادن پول یکمرتبه خوشحال کنیم.

و من اضافه کردم:

– بمادر هم نباید حرفی بزنی، برای اینکه ممکن است این موضوع را پدرم بگوید.

فردی پرسید:

– هانا چطور؟ خوبست با او مشورت کنیم شاید او هم بیا کمک کند.
این رأی را پسندیدم. وقتی باتاق هانا رفتیم مشغول لاک زدن ناخنهایش

بود. من قضایا و تصمیمی را که راجع بحراج اسبابها گرفته بودیم مفصلاً
برایش تعریف کردم. متفکرانه گفت:

- من خیال نمیکنم که بابای شما از این کار خوشش بیاید...
باعجله گفتم:

- چرا نبایستی خوشش بیاید؟ ما اصلاً از اسباب باز یهایمان بدمان
می آید!

هانا کنجکاوانه پرسید:

- فقط اسباب بازیها را می خواهید حراج کنید؟
گفتم:

- متأسفانه چیز دیگری بنظر ما نرسیده...

- چرا لباس کهنه هاتان را ضمیمه نمیکنید؟ شاید مشتریهای هم برای
آنها پیدا شود!

فودی با تحقیر گفت:

- کدام احمقی لباس کهنه میخرد؟

هانا پس از چند دقیقه تفکر گفت:

- شاید از دوستان من بعضیها مایل بخرید باشند...

یکمرتبه برقی از مسرت از چشمان مادرخشید. هر دو خوشحال شدیم.
شادی کنان گفتم:

- چه فکر عالی! توهم دوستان را خبر کن! هر چه تعداد مشتریها
بیشتر شود بهتر!

هانا در حالیکه در شیشه لاک را محکم میکرد، گفت:

- شاید هم موفق شدیم مقداری از لباسهای کهنه مادرتان را بفروشیم

او لباسهای زیادی دارد که در این اواخر نمی پوشد...

فردی از شدت ذوق فریاد زد:

- آفرین! فکر خوبی است! بیایید هر چه دستان می آید بفروشیم!

فائده اینها چیست؟

پس از تشکیل چند جلسه با «هانا» نقشه مان کامل شد. قرار بر این

شد که حراج روز چهارشنبه بعد از ظهر در اتاق ما صورت بگیرد. معمولاً

در این روزها و در چنین ساعتی، مادرمان برای شرکت در انجمن خیریه

میرفت، بنا بر این خطری در کار نبود که او ما را به بیند. برای جلوگیری

از توجه پدرم فکر خوبی کردیم و آن اینکه میهمانها را از در عقب حیاط داخل کنیم و فردی یکی یکی آنها را باتاق ما بیاورد. ضمناً قرار شد که آگی، ساندویچ «پی نات» و آدامس به میهمانها تعارف کند و در همان موقع من و فردی، سرود «ای شهر کوچک بیت اللحم» را که روزهای یکشنبه در کلیسایاد گرفته بودیم بلند بخوانیم. همین تصمیم باعث شد که ما بفکر ورودیه هم بیفتیم و بنظر ما، با این پذیرائی مختصر، مسلماً دوست و رودیه آنقدر زیاد نبود.

اسباب و اثاثیه که قرار بود حراج کنیم قبلاً بوسیله «هانان» نمره گذاری شد. ضمناً از یکی دو روز قبل اعلانی را که بروی مقوا نوشته بودیم در حیاط مدرسه نصب کردیم که در آن، ساعت و تاریخ حراج ذکر شده بود؛ ولی اشاره ای نکرده بودیم که از در عقب حیاط باید داخل شوند. بتوصیه هانا، چند سنت هم بیکی از دختر های مدرسه که خوب میرقصید داده بودیم تا در آنجا با آهنگ صفحه ما را سرگرم کند.

از آنجائیکه به «آگی» نمیشد اعتماد کرد، تا صبح روز حراج، حرفی با او در باره این نقشه نزدیم. صبح چهارشنبه قبل از اینکه من و فردی بمدرسه برویم، آگی دنبالمان دوید و در حالیکه گنجشک مرده ای را بدنبال خود میکشید فریاد زد:

— بچه ها، منم میخوام گنجشکم را حراج کنم..

من و فردی هر دو ناراحت شدیم. فردی با عصبانیت گفت:

— دختره احمق! چه کسی آن گنجشک مرده را میخرد؟ برگرد بخانه و

در اینکارها دخالت نکن!

آگی با سماجت تکرار کرد:

— نه، منم باید حتماً این گنجشک را حراج کنم!

من گفتم:

— آگی جان، آخر کسی که این پرنده مرده را نخواهد خرید؟

آگی که سخت بدش آمده بود گفت:

— پس من به بابام خواهم گفت که شما امروز بعد از ظهر خیال حراج

دارید!

هر دوی ما دستپاچه شدیم. تنها چاره این بود که آگی را راضی

کنیم. بالاخره تصمیم گرفتیم که او را بمدرسه ببریم و باو نشان بدهیم که

که در روی اعلان مدرسه، موضوع حراج پرنده او را هم نوشته ایم.

درست سر ساعت چهار ، بچه ها یکی یکی پیدایشان شد و از در عقب بوسیله فردی داخل اتاق آمدند . در میان آنها عده ای از همشاگردیهای کلاس فردی و من و بعضی از دوستان «هانا» هم بودند . کم کم تعداد اشخاص خیلی زیاد شد ، بطوریکه ما کمی ناراحت شدیم . مخصوصا شماره دوستان هانا که بطرز عجیبی رو بتزاید رفت و من فکر کردم که شاید حالا هرچه پسر و دختر سیاه پوست در خیابان واشینگتن استریت هست همه داخل خانه ما خواهند شد . بعضی از آنها کیسه هائی هم همراه آورده بودند تا هرچه خرید میکنند داخل آن بریزند .

دراوائل امر ، اتاق تا اندازه ای ساکت بود ؛ ولی متدرجا صدای خنده و صحبت بچه ها بلند شد و کار بجائی رسید که متوحش شدیم مبادا پدر از موضوع بوئی بیرد . طبق برنامه ای که تهیه شده بود سرود «ای شهر کوچک بیت اللحم» را شروع کردیم و بعد هانا یکمرتبه و بدون مقدمه صفحه رقص «ویکتورولا» را گذاشت و خودش با اتفاق یکی از پسر ها شروع برقص کرد . بچه ها همگی اطراف آندورا گرفتند و با دست زدن و خندیدن شروع به تشویق آنها کردند .

اوضاع دقیقه بدقیقه رو بوخامت میرفت . حدس زدم که پدرم الساعه خواهد فهمید و دیگر حساب ما پاك است . خوشبختانه در این موقع رادیو با تمام قدرت باز بود و گوینده با صدای بلند نرخهارا می شمرد و پدرم که در اتاق پائین و با ما خیلی فاصله داشت صدایمان را نمی شنید .

در روی میز و طاوچه ها و بخاری و روی دیوار و همه اطراف ، مقدار زیادی اناثیه از قبیل عروسك ، ماشین کوکی ، ترن ، انواع بازیهای مقوائی مکعب های کوچک و بزرگ برای ساختن خانه ، لباسهای دخترانه و پسرانه ، مقداری از لباسهای کهنه و نو مادر ، يك روسری شال نو که معمولا ماما در میهمانیها بسرش می انداخت و بسیاری چیزهای دیگر ، هرچه بدستمان رسیده بود ، چیده بودیم . جمعیت بقدری زیاد بود که اسباب و اناثیه درست دیده نمیشد . فقط در این میان آگی بود که گنجشك مرده را بدست گرفته و مرتب جلوی چشم اشخاص میچرخاند . بالاخره پسر کی بنام «آرچی» میلیکن» که کارش جمع کردن پرنده های خشك بود بقیمت ده سنت آنرا خرید . در حدود ساعت پنج ، خطر رفع شد و بچه ها متدرجا متفرق شدند ولی اتاقی شلوغ و درهم برهم ، بانضمام مبلغ سی و يك دلار نقد برای ما باقی گذاشتند . این پول بزرگترین مبلغی بود که مادر عمرمان دیده بودیم .

از این موفقیت بزرگ سر از پا نمیشناختیم و با خوشحالی تمام منتظر غروب و ساعت صرف شام بودیم تا هدیه خود را به پیشگاه پدر تقدیم کنیم. برای اینکه تقدیم پول بهمان صورت خوش آید نبود، به پیشنهاد هانا جمبه‌سیگاری پیدا کردیم و بعد از آنکه اسکناسها و سکه‌ها را در آن گذاشتیم با کاغذ زرورقی دور آنرا پوشاندیم و نوار قرمزی بدورش بستیم. داخل جعبه، بروی کاغذ کوچکی، بامداد قرمز عکس قلبی کشیدم و در داخل آن نوشتم «سعادت و نیکبختی با آقای جیمس. دی پل»

موقع صرف شام، فرزی جعبه را در زیر پیراهن خود پنهان کرد و همگی صبر کردیم تا موقع دسر رسید. طبق نقشه، قرار ما این بود که بیچوجه از طرز تهیه این پول بپدر و مادر حرفی نزنیم، ولو اینکه ما را شدت تحت محاکمه و مواخذه قرار بدهند؛ ولی همینکه فردی با آرامی جعبه را جلوی پدر گذاشت، آگی یکمرتبه خود را بپدر رسانده و در حالیکه روی زانوانش مینشست، با خوشحالی گفت:

— بابا، راستی منم گنجشک مرده‌ام را فروختم... همه این پولها را من جمع کردم تا باین بحران خاتمه بدهیم...

این حرف برای ما خیلی گران آمد. نه تنها قرار نبود آگی از این موضوع حرفی بزند، بلکه شایسته نبود دروغی باین بزرگی بگوید. آنقدر من و فردی عصبانی شدیم که نزدیک بود همانجا آگی را کتک بزنیم. در همانحال که پدر و مادر هر دو با تعجب بمانگاه میگردند، من گفتم که ابدأ اینطور نیست و گنجشک مرده آگی را ده سنت بیشتر نخریدند و بقیه پولها را من و فردی از فروش اسباب بازیهای خود جمع کرده‌ایم.

خیال میکنم پدرم تا چند دقیقه اصلاً از این ماجرا سر در نمی‌آورد. متحیر و ناراحت چند دقیقه ساکت نشست و بعد خیره خیره بپدرم نگاه کرد. مادرم هم حالش کمتر از او نبود. گاهی حیرت‌زده بپدر و زمانی متوجه ما میشد. عاقبت پدرم جعبه را باز کرد و بدرون آن نظر انداخت. هماندم سرفه شدیدی باو دست‌داد و از پشت میز بلند شد. اول من و فردی هر دو غمگین شدیم، برای اینکه فکر میکردیم نقشه ما به نتیجه‌ای نرسیده و بعکس باعث رنجش خاطر پدر شده؛ اما چند دقیقه بعد صدای رادیو را شنیدیم که آهنگ رقص میزد و این اولین بار بود که بعد از بیکار شدن پدر، موسیقی نشاط‌آورد در محیط خانه ما طنین می‌انداخت.

در تمام این مدت ، مادرم همانطور ساکت پشت میز نشسته و بیمانگه
میکرده بر لبانش اثر لبخند مجزونی دیده میشد ؛ ولی مثل این بود که اشک
در چشمانش جمع شده و آماده فروریختن بود .
وقتی که هانا با ظرف دسر داخل اتاق شد ، فردی یکمرتبه دست بدور
کمر او انداخته و شادی کنان گفت :

- هانا ! دیدی عاقبت موفق شدیم ؟ دیدی که بابا خوشحال شد ؟
دیدی که دوره کورد و بحرانی بالاخره پایان رسید ؟
تعجب ما وقتی رو بفزونی گذاشت که دیدم هانا از این اشاره فردی
سراسیمه و ناراحت شد و بسرعت آشپزخانه برگشت . یکدقیقه بعد ، مادرم
هم بدنبال او بطرف آشپزخانه حرکت کرد .

بعد از شام ، پدر ابتدا صحبتی از پول بمیان نیاورد اما بعکس سابق
چهره اش گشاده و دائمی سعی میکرد خود را خندان و متمسک نشان دهد . موقع
نمایش « آموس و آندی » با صدای بلند میخندید و مارا هم بخنده و شادی
دعوت میکرد . همه از دیدن این حالت احساس میکردیم که نقشه ما با موفقیت
بزرگی رو بروشده و پدر از دریافت این هدیه خیلی خوشحال شده است .
موقع خواب ، من و فردی خیال داشتیم در این موضوع با هم مفصلاً صحبت
کنیم ولی از بس خسته بودیم فوری خوابمان برد . آخرین چیزیکه ما شنیدیم
صدای موتور اتومبیل بود که از پائین گاراژ میآمده . از آنروز بیهودگی خیلی
چیزها در خانه ماعوض شد : اول اینکه پدرم از فردا صبح مجدداً سرکار
رفت و این موضوع خیلی مارا افسرده و ناراحت کرد ؛ برای اینکه پس از
فروش آن اسباب بازیها و جمع آوری سی و یک دلار ، ما انتظار داشتیم
که دیگر پدرمان درباره کار و پول اضطرابی نداشته باشد . مادرم وقتی اعتراض
و تاسف مارا شنید ، گفت :

- بچه های عزیز ، شما موضوع را نمی فهمید . . . پدرتان چند روز بود
که کار تازه ای پیدا کرده بود و میخواست بسرکار برود و حالاً من اطمینان
دارم که از این شغل جدید خیلی راضی و خوشحال است . . .
و آنوقت دست مارا گرفته و گفت :

- بامن باتاق خودتان بیایید تا چند چیز تازه بشما نشان بدهم . . .
وقتی با طاق خود رفتیم ، همه ما از تعجب دهانمان باز ماند .
برای اینکه در گوشه و کنار ، کلیه اسباب بازیهای را که فروخته بودیم با اضافه

چند اسباب بازی تازه چیده شده بود، حتی گنجشک مرده آگی هم آنجا بود، با این تفاوت که ظاهراً آرچی میلیکن دمش را کنده بود. از حوادث دیگر خانه ما، اینکه درست فردای روز حراج، هانا خانه ما را ترک کرد و رفت. همگی ما از این موضوع خیلی افسرده شده بودیم؛ ولی هانا قول داد که هر وقت بتواند بما سری بزند و در رقص بما کمک کند. متأسفانه هانا بیش از یکبار بعد خود وفا نکرد و آنهم روزی بود که با لباس شیکی از اتوموبیل پیاده شد و قریب یک ربع ساعت پهلوی ما نشست. موقع برگشتن ما او را تادم در بدرقه کردیم و در آنجا بود که من پشت رل اتوموبیل صورتی را دیدم که میشناختم. بعد از چند دقیقه یادم افتاد که او همان «جو» است که عکسش را به هانا بیادگار داده و زیرش نوشته بود «هرگز ترا از یاد نخواهم برد - تو برای من خیلی گرانها بودی ...»

اما در باره پدر، بعد از آن واقعه مرتباً ما را هر یکشنبه با اتوموبیل بگردش و تفریح برد. در عرض هفته، چه سر حال بود و چه نبود (ظاهراً پس از آن چند ماه که مرتب بیکار در خانه نشسته و بگزارشهای اقتصادی و نرخ سهام گوش میداد، هرگز خلق و مشرب اولیه خود را باز نیافت) هر چه بود یکشنبه ها ما را با خوشروئی و خنده بتفرج میبرد. نزدیکهای عصر بعد از اینکه چند دور با او و فردی و آگی بازی «پلیس و دزد» میکردیم، آنوقت ما را به نزدیکترین قهوه خانه وسط راه میبرد و یکی از پیراشکی های جوجه ساخت خودش را که در سراسر ایالت «نیوجرسی» از خوبی شهرت فراوان داشت بما میداد. همه ما از خوردن آن پیراشکی ها لذت میبردیم. مگر «آگی» که تا همین امروز هم از خوردن آن خودداری میکند و میگوید «من از خوردن پیراشکی هائی که با گوشت پرنده مرده پر شده بدم می آید!»